سخنرانی مسجد سید - اصفهان جلسه 3

أَعُوذُ باللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ للهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيّدِ الأنْبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّينَ، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَمِ الأئِمَّةِ المَعْصُومينَ. صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَرِيَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، مَوْلانَا وَ سَيّدِنا و أمامِنا وَ هادِينا بِالْحقّ القائِمِ بِأَمْرِكَ وَ لَعْنَةُ اللهِ عَلى أعْدائِهِمْ أَبَدَ الآبِدينَ وَ دَهْرَالدّاهِرينَ.

(فَأَقِمْ وَجْهَكَ لِلدّينِ حَنيفاً فِطْرَتَ اللهِ الَّتي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْها لا تَبْديلَ لِخَلْقِ اللهِ ذلِكَ الدّينُ الْقَيّمُ وَ لكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ لا يَعْلَمُونَ) [1]

ما پيش از اين عالم، موجود بوده‌ایم. وجود ما قبل از اين عالمِ مادّه و مُدّه، از مسلّمات آيات و روايات است: «خَلَقَ اللهُ الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَلْفَی عَامٍ » [2] اين يک حديث است؛ و احاديث ديگر هم داريم، مثلاً: «الْأَرْوَاحُ جُنُودٌ مُجَنَّدَةٌ، فَمَا تَعَارَفَ مِنْهَا ائْتَلَفَ، وَ مَا تَنَاكرَ مِنْهَا اخْتَلَفَ.» [3]

در اين باب، دوازده دسته از روايات در طی آيات متعدّده‌ای داريم که اگر من بخواهم آن روايات و آيات را بيان کنم، شايد نصف ماه مبارک رمضان به اين مبحث بگذرد.

يکی از اشتباهات يک دسته از فلاسفه که در رأس آن‌ها صدرالمتألهين شيرازی است، اين مسأله است که آن‌ها نفس را «جِسْمانِيةُ الْحُدوثِ روحانِيةُ الْبَقآءِ» ميدانند و مفاد روايات عکس اين است. پيش از آن که ما به بدن تعلّق بگيريم، موجود بوده‌ايم. ما را از عالم اعلی و افق بالا، متنزّل به عالم مادّه و مُدّه کرده‌اند. سرّ اين تنزّل هم بر دانشمندان، پنهان و پوشيده است. شيخ الرئيس ابو علی سينا، يک قصيده عينيه‌ای دارد که مفصّل است. اوّل آن قصيده اين است:

هَبَطَتْ إِلَيْكَ مِنَ المَحَلِّ الأَرْفَعِ

وَرْقَاءُ ذَاتُ تَعَزُّزٍ وَ تَمَنُّعِ

آخر آن قصيده، ميگويد:

اِنْ كانَ اَهْبَطَهَا الْإِله لِحِكْمَةٍ

طُوِيَتْ عَلَي الْفِطَنِ اللَّبيبِ الْأَوْرَعِ

می‌گوید: از یک مقام شامخی، کبوتر نفس تو و شاهباز روح تو متنزّل شد. او را از یک مقام عالی فرود آوردند و در یک محلّ پستی که محلّ دنیا باشد، متنزّل کردند.

وسعت دنیا از حدّ فکر ما خارج است. اگر بخواهم امشب این مطلب را بگویم، منبر امشب در همین موضوع تمام خواهد شد. اجمالاً یک کلمه اشاره کنم. نور در هر ثانیه، پنجاه هزار فرسخ، یعنی 300 هزار کیلومتر حرکت میکند. می‌دانید «ثانیه» چیست؟ این ساعت‌هایی که آویز و لنگر دارند و لنگرش به طرف راست و چپ حرکت می‌کند، هر یک حرکتش، یک ثانیه است. یک حرکت لنگر که به این یک طرف می‌آید، می‌شود «یک ثانیه»، و نور در این ثانیه، پنجاه هزار فرسخ، یعنی سیصد هزار کیلومتر حرکت میکند. حالا دیگر رفقا و محصّلین علوم جدیده، قلم بردارند و عمل ضرب را انجام دهند. هر 60 ثانیه، یک دقیقه است. آن وقت ببینید نور در یک دقیقه، چقدر حرکت می‌کند؟ هر 60 دقیقه، یک ساعت است. آن وقت ببینید در یک ساعت، چقدر حرکت می‌کند؟ هر 24 ساعت، یک شبانه روز است. آن وقت در شبانه روز، چه مقدار حرکت می‌کند؟ تازه، هر سال هم، 365 روز است. در همین کهکشان خودمان، بعضی ستارههایی که با چشم ما دیده می‌شود، از هنگامی که نور از آن جدا میشود، بعد از 22 سال به ما می‌رسد. حال ببینید فاصله بین ما و آن ستاره چقدر است؟ دیگر رفقا قلم را بردارند و حساب کنند؛ چهار عمل ضرب است، حاصل ضرب را ببینند؛ از میلیاردها فرسخ هم می‌گذرد.

این تازه در کهکشان ماست. ارباب مراصد و زیج‌های جدید، کهکشان‌هایی را دیده‌اند که میلیارد میلیارد میلیارد فرسخ دورتر از کهکشان ماست. این عالم مادّه، بسیار وسیع است. این عالم مادّه با تمام وسعتی که دارد، عالم تنگ، عالم پست، عالم تیره و تاریک، عالم جهل و نادانی و عالم پلید و دنی و پستی است. ان شاء الله شاید در شب‌های آینده یک اشاره‌ای هم به کوچکی دنیا و پستی دنیا و ظلمت دنیا و جهل دنیا و فنای دنیا بکنم.

خوب! ما قبل از آمدن به این دنیا، در یک عالم وسیع و نورانی بودیم؛ یک عالمی که حیات و زندگی در آن، غلیان و جوشش داشت. زندگی، در آن می‌جوشید. این عالم زندگی ندارد. یک اشاره‌ای بکنم.

پیرمردها! جوانی‌تان کجاست؟ نیست! جوان‌ها! کودکی‌تان کجاست؟ نیست! آقایان! سال گذشته‌تان کجاست؟ نیست! ماه گذشته کجاست؟ نیست. اول ماه صیام کجاست؟ نیست. روز گذشته کجاست؟ نیست. موقع سر شب کجاست؟ نیست. ساعتی که در مسجد، پای منبر من تشریف آوردید، کجاست؟ نیست. دقیقهای که من از منبر بالا رفتم و شما صلوات فرستادید، کجاست؟ نیست. این دقیقهای که من حرف را شروع کردم کجاست؟ نیست. «سخن» سه حرف است: «سین» و «خا» و «نون». می‌خواهم «سخن» بگویم، آن لحظه‌ای که «سین» را گفتم و به «خا» رسیدم، کجاست؟ نیست. هنگامی که هنوز «سین» را نگفته‌ام، ظرف وجود «سین»، نیست و وجود ندارد. وقتی هم که سین را گفتم، باز هم حرف «سین»، «نیست» میشود. تا سین را بگویم و به «خا» نرسیده‌ام، «خا»، «نیست» است. پس این عالم، دائماً در فنا و نیستی است. پیش از آن که «سین» سخن، به دهان من بیاید، این «سین»، نیست. ظرف زمان این «سین» هم، نیست. بعد از آن که گفتم، در حقیقت همان لحظه‌ای که گفتم، «سین»، «نیست» می‌شود. به عبارت دیگر، گفتنش با نیستی آن، برابر است. بعد هم که گفته شد، دیگر نیست و وجود ندارد. بیچاره‌ها! دنیا، یک پارچه «نیستی» است. فهمیدید که دانشمندان، چگونه دنیا را تحلیل و معرّفی کرده‌اند؟ این دنیا، همه‌اش، «نیست اندر نیست اندر نیست» است. هستی دنیا، تقریباً عین نیستی‌اش است. هستی آن با نیستی‌اش، در آنِ واحد، مُندرج و مُندَمج است. دنیا، چنین است. پس دنیا، دار مرگ و فناست. زندگی دنیا عبارت از مرگهای پیاپی است. دنیا، این گونه است.

امّا نشئه ارواح، آن نشئهای است که زندگی در آن میجوشد. آمد و شد ندارد، بهار و خزان ندارد، شب و روز ندارد، ساعات و آنات متدرّج و پی در پی ندارد. همه‌اش، بقاء است. تمام آن، ایست، زیست، ثبات، دوام و حقّانیت است. «حقّ» یعنی: ثابت. آن عالم، عالم ثبوت است. این عالمِ مادّه، عالم بطلان و زوال و فنا است.

چاره‌ای ندارم! چند دقیقهای باید در این باب صحبت کنم. این عالم، عالم جهل و نادانی است. به هر پایهای از علم که برسید، باز هم، این عالم، عالم نادانی است. حتّی برای بزرگ‌ترین دانشمندان طبیعی و ریاضی، این عالم، عالم جهل است. بشر به هر پایهای که جلو میرود، پرده‌های دیگری جلوی چشمش افتاده است و مجهولات او، بیشتر از معلومات اوست. شما به هر پایه‌ای از علم که برسید و بشر برسد، نمیداند این عالم در دقیقه بعد، چه خواهد شد؟ نمی‌داند و جاهل است! شما میدانید یک ثانیه دیگر، زمین به چه حالت است؟ نه. خدای ناکرده ممکن است زلزله‌ای بیاید و همه ما را به قعر زمین، فرو ببرد؛ ممکن است! یک دقیقه دیگر هوا چنان مسموم شود که همه را

بکشد. هوا چنان سرد شود که خون را در عروق و شریان ما منجمد کند و بمیریم! نادان هستیم؛ نادان هستیم. شما خبر دارید پشت این دیوار چیست؟ نه. شما خبر دارید پشت این پوست بدنتان چیست؟ نه. پشت این ناخن چیست؟ نه. این عالم، عالم جهل و نادانی است. حتّی برای بزرگ‌ترین پروفسور و دانشمند دنیا، سر تا پای این عالم، جهل و نادانی است. اگر بشر در عالم دنیا، یک روزنه سر سوزنی راه علم تحصیلی به حقیقتی پیدا کند، صد دروازه جهل و نادانی در همان شعبه برایش پیدا میشود. این عالم دنیاست.

اگر کثافت و تعفّن دنیا را برایتان بگویم، شماها بدتان میآید. خود من هم میل ندارم بگویم! کثافت وتعفّن دنیا عجیب است. از بوی خیابان‌های پاریس هم متعفّن‌تر است!

ولی آن عالم، عالم حیات و عالم نورانیت است. این عالم، عالم تیرگی و ظلمت است. آن جا، عالم نورانیت، عالم علم و دانش و عالم لطافت است. چه لطافت عجیبی! آن عالم، به میلیاردها درجه از نور آفتاب لطیف‌تر است.

قضیه‌ای را نقل کنم. در کتاب «میمرات» که در حاشیه «قبسات» میرداماد طبع شده است، این مکاشفه را به ارسطو نسبت میدهد. ولی من فکر میکنم اشتباه شده است و این مکاشفه، مال افلاطون باشد. چون ارسطو در این سیر و سلوک‌ها نبوده است. ارسطو، مرد مشی و استدلال و منطق است. افلاطون، هم مرد منطق و استدلال بوده، هم مرد مکاشفه و شهود و مرد تجرید و انخلاع بوده است. خیال میکنم اشتباه شده باشد؛ باید به افلاطون نسبت بدهد، امّا به ارسطو نسبت داده است. به هر حال مینویسد: یک موقعی، برای ارسطو حالت تجرید و خلع بدن پیدا شد.

در این جا باید یک نکته‌ای بگویم. آقایان! ما، این بدن نیستیم. این بدن، خر سواری ماست. حواستان جمع باشد. آقازاده‌ها! از حالا به خودتان تلقین کنید که شما، بدن نیستید. شما سوار بر بدن هستید. بدن، مثل یک الاغ است که شما سوارش می‌شوید. الاغ، مرکوب شماست؛ شما راکب الاغ هستید. این بدن، مثل لباس است. این عبا، بدن نیست؛ بدن هم، عبا نیست. این عبا را روی بدن می‌پوشیم و بعد از بدن می‌کنیم. درست توجه کردید؟ این عبا، بدن نیست. بدن، به منزله لباس روح است. روح، آن را می‌پوشد؛ گاهی هم رهایش میکند. در هنگام خواب، کمی این لباس را میکنیم. البته در موقع خواب، بدن تماماً کنده نمی‌شود؛ ولی موقع مرگ، تمام آن کنده میشود. موقع بیداری، آن لباس را می پوشید.

تا بداني که تن آمد چون لبیس روح را توحید الله خوشتر است دست و پا در خواب بیني و ایتلاف

رو بجو لابس لباسي را مليس غيرظاهر، دست‌وپايي ديگر است آن حقيقت دان، مدانش از گزاف

خلاصه، تو، بدن نیستی؛ بلکه بدن مرکوب توست.

این جا قصّه‌ای بگویم. عیب ندارد! این آقازاده‌هایی هم که پای منبر می‌آیند این‌ها هم باید بهره‌مند شوند. منبرهای ما، دیگ آش قلمکار است، همه چیز باید داشته باشد! بچّه‌ها هم بی‌خود این جا معطّل نشوند.

یک عربی در مصر زندگی می‌کرد که اوّل ما خَلَق [4] او، گِرد بود؛ اتاق بالایش، اجاره نشین بود و سیم‌ها گاهی به هم متّصل می‌شد! مثل بعضی از ماها بود! به فکر افتاد که این شهر بزرگ و پر جمعیت است و ممکن است در این جمعیت‌ها، من گم شوم. باید یک کاری کنم که گم نشوم. چه بکنم؟ بالاخره فکرش به این جا رسید که یک کدوی کلمی بخرد، آن را سوراخ کند، یک ریسمانی از آن عبور بدهد و به پایش ببندد. این، نشانه خودش باشد که بین مردم گُم نشود. خیلی خوب! یک کدوی کلمی گرفت و سوراخ کرد. ریسمانی از آن عبور داد و به پایش بست. هر جا می‌رفت، هی به کدو نگاه میکرد و وقتی می‌دید کدو همراهش است، میگفت: «الحمد لله! در این شهر گم نشده‌ام. خودم، خودمم!» شب با کدو میخوابید. صبح که از خواب بلند میشد، نگاه می‌کرد، می‌دید کدو هست. خوشحال می‌شد. میگفت: «الحمد لله! خودم، خودمم! گم نشده‌ام.» رندان فهمیدند که، اوّل ما خَلَقَش، گرد است. گفتند: بد نیست سر به سرش بگذاریم. یک شب که خوابیده بود، آمدند و کدو را از پای او باز کردند و به پای فرد دیگری بستند. صبح که از خواب بیدار شد، نگاه کرد، دید کدو نیست. دو دستی توی سرش زد و گفت: ای وای! دیدی در این شهر گم شدم! در این حین، کدو را به پای فرد دیگر دید. حیران شد! گفت: اگر او، منم؛ پس من کیستم؟ اگر من، منم، پس چرا کدو آن جاست؟ مدّتی در این حیرت ماند!

حال به جان عزیز خودم -که پدرم خاکشیر نبات خرج کرده تا بزرگ شدم! مُفت بزرگ نشده‌ام! - 99 نفر از هر 100 نفر ما و بلکه 999999 نفر از هر یک میلیون نفر ما، همان فرد عرب هستیم! به کدو، خودمان را میشناسیم. این بدن، کدوی پای روح ماست. این بدن، «ما» نیست. بیچاره! تو به بدن خودت را میشناسی؛ می‌گویی: «من» «من»! به سینه‌اش می‌زند. خیال میکند هرچه محکم‌تر به سینه بزند و «من» «من» کند و درد بیشتری بیاید، منیت محکم‌تر است! نه بدبخت! این بدن، مرکب سواری و لباس روح تو است. این بدن را میشود «کند» و میشود «پوشید».

به ما می‌گویند: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا» [5] از حضرت عیسی مسیح7 نقل میکنند که فرمودند: «لَنْ يلِجَ مَلَکوتَ السَّمَوَاتِ مَنْ لَمْ یولَدْ مَرَّتَینِ» [6] اگر میخواهی به عالم ملکوت و عالم بالا و عالم روحانیت وارد شوی، باید دوباره زاییده شوی؛ در حالی که ما یک مرتبه زاییده شده‌ایم. ما یک مرتبه زاییده شده‌ایم و از شکم ننه بیرون آمده‌ایم. باید دو مرتبه زاییده شویم؛ باید یک مرتبه هم از شکم بدن بیرون بیاییم. فهمیدید؟ من دیده‌ام اشخاصی را که خلع بدن کرده‌اند. این که حرف می‌زنم، از روی کتاب حفظ نکرده‌ام برای شما بگویم. من هر چه را می‌گویم، تا نمونه‌اش را ندیده باشم آن را بالای منابر و بلکه در مجالس تدریس خود بحث نمی‌کنم. من اشخاصی را که خود را کندند و از این آب و گل بیرون آوردند، این بدن را انداخته‌اند و دوباره بدن را متعلّق خود کرده‌اند، دیده‌ام که می‌گویم.

ارسطو -بنا بر آن چه در «میمرات» نوشته شده است و یا افلاطون بر اساس نظر من- خلع بدن کرد. خودش را کند؛ از این آب و گل و از این لجن زار مادّه بیرون کشید. خوشا به حال آن کسی که خودش را بیرون میکشد.

پیوند از این هیولي و این صورت بُگسِل وجودت جز طلسمي جادویي نیست

گسیل کُل کن اجزاء را بزن بشکن طلسم جادویي را

وقتی طلسم را شکستی، میفهمی چه خبر است.

ارسطو یا افلاطون میگوید: «من یک مرتبه خودم را در عالم نور و عالم حیات مشاهده کردم. دیدم عالمی را که حیات و زندگی در آن غلیان و جوشش دارد؛ زندگی می‌جوشد.» در حالی که در این عالم دنیا، مرگ می‌جوشد. «دیدم در عالمی هستم که علم و دانایی، می‌جوشد و غلیان دارد.» امّا در این عالم دنیا، جهل و نادانی میجوشد. به هر کجای آن دست بزنی، جهل و نادانی است. گفت: «دیدم یک عالمی است که نور و لطافت در آن میجوشد. به فکر افتادم: «من کجا و این عالم کجا؟» تا به فکر افتادم، یک مرتبه دیدم در بدن هستم.» و درست هم هست. آن‌هایی که ارباب انخلاع هستند، این مطلب را تصدیق کرده‌اند. الآن سرّ مطلب و رمز مطلب گفته شد؛ آن که اهلش است، میفهمد. گفت: «تا توجّه کردم و فکر کردم که من کجا و این عالم کجا؟ تا فکر کردم، دیدم در بدن و در این عالم هستم.»

بگویم، علی الله! زدیم بر صف رندان، هر آن چه باداباد! آقایان دانشمندان! آن عالم، عالم «لا فکری» است. فکر، مال این عالم مادّه و مُدّه است. فرقی نمی‌کند که منبع و مبدأ و منشأ فکر،

حواس ظاهری مثل گوش و چشم و بینی و... این حواس ظاهره باشد یا حواس باطنی مانند قوّه خیالیه، قوّه واهمه، ریاست طلبی، آقایی خواهی، هوی‌ها و هوس‌ها. در هر حالت، فکر، مال این عالم است. از این عالم بیرون رفتن، در «لافکری» است. لا فکری که شد، آن چه که تعلّق به این عالم دارد، همه زدوده میشود؛ همه ربوده میشود؛ همه زیر پا می‌افتد.

گفت: «تا «فکر» کردم: من کجا و این جا کجا؟ یک مرتبه دیدم در بدن هستم.» خلاصه مطلب آن که آن عالم، عالم نورانیت و لطافت است؛ عالم بقاء و دوام و ثبات است؛ عالم زندگی و حیات است؛ به عکس این عالمِ دنیا و عالم ماده.

باز یک نکته دیگری بگویم. در عبارات بخل نکنم. اهل فضل و علم، بسیار حضور دارند، به عرض مقدّسِ آن‌ها برسانم. این عالم با تمام وسعتی که دارد، تنگ است. درست توجّه می‌فرمایید؟ این عالم با وجود حیات فریبندهای که دارد، عالم مرگ است. این عالم با غنا و ثروتی که در ظاهر به چشم می‌خورد، عالم فقر است؛ فقر! چه جور فقر! یک لپّه یا یک دانه نخود در روده‌ات گیر کند، آن چنان تو را مستأصل میکند! آن قدر داد میکشی! از پایین اماله کنند، از بالا فلوس در حلقت بریزند، سوزن به تو بزنند. به هر کاری حاضر هستی تا آن درد برطرف شود. یک چنین عالم فقر و نادانی است. فهمیدید؟ بد عالمِ کثیفی است!

یک کلمه این جا بگویم. باد در بینی نیندازید. ما هیچی نیستیم، هیچی! پُف هستیم!

پَر كاهي در ميان تندباد

مِي ندانم در كجا خواهم فتاد

از پُف هم، پُف‌تریم! آن بزرگ‌ترین شخصیت امپراطوری دنیا، آن قلدری که باد در بینی انداخته بود و پنج قارّه دنیا در نظر او هیچ نبود، آن پادشاه مستبد قلدر کذایی، یعنی نمرود، به یک پشه گفتند: برو در بینی‌اش شاش کن! پشه در بینی نمرود رفت. مثل دکترها، سوزنش را برداشت. یک جای نرم و ملایمی را از بینی نمرود انتخاب کرد. روی صندلی نشست و سوزنش را در آورد! نیش پشه، سوزن او است. البتّه خود پشه دیده نمیشود و به چشم نمی‌آید تا چه برسد به نیشش. آن وقت نیشی که با چشم مسلّح، یعنی از پشت ذرّه‌بین باید دیده شود، روی یک عصب بسیار لطیفی از اعصاب بینی نمرود گذاشت و تا فیها خالدون، دخول کرد و آبش را ریخت! آن عصب لطیف ورم کرد و شروع به خارش کرد. یک جایی رفت که انگشت به آن نمی‌رسد! آن پشه هفت هشت ده تا سوزن زد. نمرود باد کرد؛ ورم کرد؛ اصلاً مُرد و از بین رفت! نمرود با آن عظمت مادّی، یک

پشه او را از بین بُرد. من و شما که هیچ! پُفیم، ما پُف هستیم! خیلی باد به بینی‌تان نیندازید! عالم، عالم فقر و عجز و جهل است؛ یک چیز عجیب و غریبی است!

ولی آن عالم، عالم نورانیت، قدرت و توانایی است. ان شاء الله از تواناییهای عالم نشئه ملکوت که مُسیطر و قاهر بر قواعد مادی است سخن خواهمگفت. ما در آن عالم بودیم؛ عالم لطافت، عالم نورانیت، عالم حیات. ما را به دنیا آوردند. «آوردن به دنیا» یعنی چه؟ یعنی «ما را در این آب و خاک گنجاندند»؟ نه! اشتباه نشود. «آوردن ما به دنیا» معنایش این است: ما را به این بدن بی‌پیر عاشق کردند؛ مثل سلطان محمود غزنوی که عاشق ایاز شده بود؛ در حالی که ایاز پسری زشت و سیاه‌چهره بود. روح را عاشق این بدن کردند، متعلّقش کردند به این بدن؛ کتعلّقِ الرَّبّان بالسّفینة و المَلِک بالمدینة. روح متعلّق به بدن شده است. روح آن قدر بدن را دوست میدارد، که اگر یک لکه در آن پیدا شود، می‌رود و به آن صابون می‌زند و این لکه را پاک می‌کند. اگر پوست صورتش کمی، یک خرده فرورفتگی پیدا کند، پارافین می‌زند تا بالا بیاید و قشنگ بشود! اگر کمی رنگ صورتش زرد شود، آن قدر سرخاب سفیدآب می‌زند تا قشنگ شود. آن قدر دوست می‌دارد که تا نگاه به پشت دستش می‌کند و می‌بیند دستش کمی چروک پیدا کرده است، فکر می‌کند در اثر لاغر شدن است. پس آن قدر می‌خورد تا این چروک دست بر طرف شود! علاقه روح به بدن، صد درجه بیشتر از عشق مادر به بچه شیری است. روح دائماً متوجّه بدن است. از موی سر گرفته تا ناخن پا، تمام اعضای این کارخانه و کارخانه‌هایی که در بدن است، همه متعلّق خاطر روح است. این معنای آمدن روح به دنیا است و الا روح، داخل بدن نیست. خوب گوش بدهید. امشب در یک وادی افتادیم. خدا می‌خواست این حرف‌ها را بزنیم. روح در بدن نیست. مانند آن که این نور، توی لامپ نیست. اشتباه نکنید! نور درون پلاتین یعنی آن سیمی که توی لامپ است، نیست، بیچاره‌ها! آن سیم کوچک‌تر از این است که به نور احاطه پیدا کند. آن سیم غرق نور است. نور احاطه دارد بر ظاهر و باطن آن سیمی که در لامپ است. نور، بر لامپ احاطه دارد؛ توی لامپ نیست. بلکه لامپ توی نور است. نه این که نور توی لامپ باشد. این نور، توی تور نیست؛ بیچاره‌ها! تور، نور را احاطه نکرده، بلکه نور، تور را احاطه کرده است. نور، ظاهر و باطن تور را در خودش گرفته است.

بدن، محاط بر روح است. روح، توی بدن نیست؛ بلکه بدن، توی روح است. روح، سر تا پای بدن و ظاهر و باطن و همه جای بدن را گرفته است، نه فقط بدن تو را، بلکه منبر، مسجد، اصفهان، ایران، آسیا، کرة زمین و منظومه شمسی را فرا گرفته است. این کهکشان را فرا گرفته است. روح به همه این‌ها احاطه دارد. آمدن روح به دنیا، معنایش این است که او را متعلّق به بدن کردهاند.

روح من الآن در مسجد نیست. اشتباه نکنید! روح شماها در مسجد نیست، بلکه بدنتان در مسجد است. روح من با روح شما روبرو نیست، بدن من با بدن شما روبرو است. بدن من بالای منبر نشسته است. روح بالاتر از منبر و مسجد و اصفهان و ایران و کره زمین است.

مثال دیگری بزنم. این چراغها را میبینید. هر کدام از این چراغ‌ها نور دارد. انوار آن‌ها، داخل همدیگر هستند. همه در عین این که از یکدیگر ممتاز هستند و مشخّص و معین هستند، توی هم هستند. شما نمیتوانید نور این چراغ را از نور آن چراغ تفکیک کنید. هر دو در این فضا هستند. هر دو هم داخل در هم هستند. آن چیزی که از همدیگر «فاصله» دارد، لامپ آن چراغ از لامپ این چراغ است. آن چیزی که فاصله دارد، آن پلاتین و سیم داخل آن لامپ از پلاتین و سیم این لامپ است، و گر نه، نورها از هم فاصله ندارند.

ارواح هم همین طور هستند. روح من و شما، این طوری است. فاصله و بُعد بین بدن من و شما است. محاذات و موازات و مقابله و مقارنه بین بدن‌های ما است. بدن این دو تا آقا به هم چسبیده است. بدن این آقا از بدن آن آقا جداست. بدن‌ها به هم چسبیده‌اند یا از هم جدا هستند، ولی ارواح طور دیگری هستند. مثال آن، مثال نور است که عرض کردم. فهمیدید؟ معنای آمدن ما در دنیا، تعلّق دادن ما را به بدن است؛ ما را عاشق بدن کرده‌اند. آخ آخ! ما را عاشق یک قاذوره‌ای کرده‌اند. این بدن از قاذوره هم بدتر است! باور نداری؟ وقتی که روح از آن کنده شد، بعد از آن بیا ببین: بدن از قاذوره هم بدتر است. بدن بعد از جدا شدن روح، آن قدر متعفّن می‌شود که اسباب ناخوشی و بیماری می‌گردد. آن قدر متعفّن می‌شود که یک عده می‌گویند: آن را بسوزانید! یک عده می‌گویند: آن را زیر خاک چال کنید! بدن این است. می‌خواهید بفهمید بدن چیست؟ روح که از بدن بیرون کشیده شد، بعد از بیست و چهار ساعت برو و ببین بدن چیست؟ تعفّن آن از هر قاذوره‌ای بیشتر است. یک لاشه و مُرداری است.

آن روح را عاشق بدن کرده‌اند؛ متعلّق به بدن کردهاند. جانش را قربان بدن میکند! صبح تا شام پدرش را برای بدن در میآورد! این در بزن، آن در بزن، احمد را ببین، نقی را ببین، تقی را ببین، احمد چهار باغی را ببین، با هر خری توی جوال برو! چنگال بکش، تو را چنگال بکشند! تا یک چیزی تهیه کنی شب بِبَری، این بدن بخورد و چاق شود! روح، نوکر بدن است.

ارواح ما پیش از آن که به دنیا بیایند و پیش از آن که تعلّق به بدن بگیرند، در آن نشئه نورانی بودند؛ در آن عالمِ ملأ اعلی و روحانی بودند؛ در عالم لطافت، عالم نورانیت، عالم حیات و عالم

علم و دانش بودند. قرآن می‌گوید: (وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِی الْحَیوانُ لَوْ کانُوا یعْلَمُونَ) [7] ما آن جا بودیم. ما را به این جا آوردند. «آوردن» به همین معناست که ما را متعلّق به بدن کردند. ما شیر هستیم که زنجیر به دست و پای ما بستند؛ ما را از موش هم ضعیف‌تر کردند. (خُلِقَ الْإِنْسانُ ضَعیفاً) [8] شیری هستیم که ما را از موش ضعیف‌تر کرده‌اند. یک چشم به ساق پای یک زن میافتد، تا اسفل السافلین جهنّم میرود! این قدر ضعیف شده‌ایم! یک صدای آواز ابوعطا یا دستگاه همایون در طی دو تا شعر خال و کاکل یار، شنیده می‌شود؛ به اسفل السافلین جهنّم میرود!

امشب مگر به‌وقت نمیخواند این خروس

عشّاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

این را با دستگاه همایون بخوانند و پیانو هم بزنند؛ ما را به قعر جهنّم میبرد! آن قدر ما را ضعیف کرده‌اند که یک صدا ما را به قعر جهنّم میکشد؛ یک نگاه ما را به قعر جهنّم می‌برد؛ یک طمع در لقمه چرب و شیرین، ما را به قعر جهنّم میکشاند. تازه این‌ها، طلسم اول است.

طلسم دوم، مهم‌تر است: طلسم ریاست و آقایی، «ما فرمودیم»، «من می‌گویم»، بالا انداختن، به دنبال سر، صدای لق لق نعلین راه انداختن. هوی و هوس و امثال آن، طلسم محکم‌تری است که از خوردن و خوابیدن و شهوت بالاتر است. بعضی افراد، گاهی خوردن‌ها و نوشیدن‌ها و پوشیدن‌ها و عیش و نوش‌ها را رها می‌کنند برای این که به مقام و آقایی برسند، جلو بیفتند، بالا بنشینند، مردم به آن‌ها سلام بدهند و تعظیم کنند و بالا بیندازند. آقایی، طلسم دوم است. این طلسم، پدر آدم را در میآورد! این‌ها، زنجیرهایی است که به پای این شیر بسته‌اند. اگر این زنجیرها را پاره کردی، خوشا به حالت!

ناصر خسرو می‌گوید:

وجودت جز طلسم جادویي‌نیست

بزن بشکن طلسم جادویي را

سنایی می‌گوید:

بمیر اي حکیم، از چنین زندگاني

که این زندگانی چو مردی، بمانی

حال امشب هم بس است! فعلاً این مبحث باشد تا ببینیم باز کی در این مبحث به هم می‌رسیم.

ما در آن عالم نورانی بودیم، در عالم ارواح بودیم، ما را متنزّل به این عالم مادّه و مُدّه کردهاند؛ علاقمند به بدن کردهاند. سرّ این تنزّل هم معلوم است ولی حکماء نمیدانند. ابوعلی سینا میگوید:

فلايِّ شَيءٍ اُهْبِطَتْ مِنْ شامِخٍ اِنْ كانَ اهْبَطَهَا الإلهُ لِـحِكْمَةٍ

عالٍ اِلىٰ قَعْرِ الحَضيضِ الاوضعِ طُوِيَتْ عَلى الفِطَنِ اللَّبيبِ الأورعِ

ابوعلی سینا میگوید: «چرا خدا ارواح را از آن عالم به این عالم آورد؟ اگر حکمتی دارد، این حکمت را من که ابوعلیسینا و رئیس العقلاء هستم، نمیفهمم.» راست هم می‌گوید؛ نمی‌فهمد! ولی قرآن گفته و امام جعفر صادق7 هم روشن کرده است. ان شاء الله در موقعش خواهمگفت.

در آن عالم، حقّ متعال خودش را به ما نمایاند. کلام امیرالمؤمنین7 است: «عَرَّفَهُم نَفْسَهُ و اَراهُم شَخْصَه» [9] قربان دهانت! قربان خاک پایت بروم، یا علی! من قابل نیستم بگویم: «قربان دهانت». قربان خاک پای قنبرت بروم، یا علی! تو که هستی؟ دهان که باز میکنی، جهان را متلألأ می‌کنی. دهان که باز میکنی، حقایق و معارف توحیدی را همه‌فهم و آشکار، برای خواص و عوام، به رایگان بیان میکنی. آقایان علما! این عبارت امیرالمؤمنین7 است: « عَرَّفَهُم نَفْسَهُ و اَراهُم شَخْصَه». ذات مقدّس الوهیت در آن عالم خودش را به ما نمایاند، معرّفی کرد و شناساند. شخص مقدّس و ذات مقدّس خودش را نمایاند. امّا نه نمایاندنِ به این چشم گوشتی؛ چون خدا به چشم گوشتی در نمیآید. نه نمایاندن به چشم خیال؛ چون خدا به چشم خیال در نمیآید. نه نمایاندن به چشم قوّه واهمه؛ چون خدا به قوّه واهمه در نمیآید؛ این قوّه واهمه با این کوچکی نمی‌تواند، آن بزرگ را به وسیله خود ببیند. خدا به قوّه عاقله در نمیآید؛ به چشم عقل در نمی‌آید. لذا تمام فلاسفه اشتباه کردهاند. فیلسوفی که حرف درباره صفات خدا می‌زند و فیلسوفی که بحث در ذات خدا میکند، قطعاً اشتباه می‌کند.

آقایان سلسله جلیله روحانیت و طلاب علوم دینیه! که خدا به حقّ امام زمان7 بر تأییدات و توفیقات شما بیفزاید. وجود سلسله جلیله روحانیین برای ما قیمت ندارد. خدایا به محمّد9 و آل محمّد:، سلسله جلیله روحانیین بالاخص طلاب علوم دینیه که جهاد و مجاهده می‌کنند، از خود گذشتگی و فداکاری نشان می‌دهند، از لذائذ دنیوی گذشته‌اند، به نان خشک قناعت کرده‌اند و درس علم دین را می‌خوانند، به حقّ محمّد9 و آل محمّد: این‌ها را محفوظ و مؤید و مسدّد بدار. ما را قدردان نعمت وجودشان بفرما.

خطاب به سلسله جلیله طلاب علوم دینیه این مطلب را عرضه می‌دارم. در آن عالمِ روحانیت، خدا خودش را به ما نمایاند و معرّفی کرد. البتّه نه با چشم عقل! چشم عقل نمیتواند خدا را ببیند. اصلاً آن جا عقل نبود! بحث فلاسفه غلط است. بحث از این که: ذات خدا چیست؟ آیا او حقیقة الوجود است؟ آیا حقیقة الوجود «بشرط لا» است؟ آیا حقیقة الوجود «لا بشرط» است؟ آیا وجود متباین با سایر موجودات است؟ آیا وجود مشکک، در رتبه شدیده عالیه است؟ این حرف‌هایی که فلاسفه می‌زنند، تمام یاوه است، تمام یاوه است! ای کور! دیده عقل نمی‌تواند ببیند. تو که کور هستی، چطور بحث میکنی که رنگ این قالی چیست؟ رنگ قالی را باید کسی تشخیص بدهد و در مورد آن بحث کند که چشم داشته باشد. تا رنگ زمینه آن را بگوید. تو که کور هستی، حقّ بحث در زمینه رنگ قالی نداری. بر اساس همین مبنا، تو که عقلت نمی‌رسد، حقّ بحث در خدا نداری. «إذا بلغ الكلام إلى الله فاسكتوا.» [10] باید به سخنان رسل و انبیاء گوش فرا دهید. ببینید این بزرگانی که از جانب خدا آمده‌اند. آن‌ها چه گفته‌اند؟ هر چه آن‌ها گفته‌اند، شما هم همان را باید بگویید؛ نه کم و نه زیاد. این که گفتهاند اسماء الله توقیفی است، درست گفتهاند.

نه ادراك بر كُنه ذاتش رسد نه براوج ذاتش پَرَد مرغ وهم که خاصّان درین ره فرس راندهاند

نه فِكْرَت به غور صفاتش رسد نه بر ذیل وصفش رسد دست فهم به لا اُحصي از تك فرو ماندهاند

مصداق خاصّان، وجود مبارک خاتمالانبیاء9 است. «لَا أُحْصِی ثَنَاءً عَلَیک أَنْتَ كمَا أَثْنَیتَ عَلَی نَفْسِک». [11]

فیلسوف چه حقّ دارد بگوید: «علم خدا، آیا به صُوَر است؟ آیا حضوری است؟ علم اشراقی است؟» تو چه میفهمی بچّه؟ برو بینی‌ات را پاک کن! بچّه، برو نخودچی کشمش بخور! تو را چه به این کارها؟ با ابوعلی سینا و با بزرگ‌تر از او می‌گویم. منطق من، منطق قرآن است. تو چه میفهمی؟ تو باید فکر را رها کنی.

بشوي اوراق اگر همدرس مايي بيا اي شيخ در خُمخانه ما

که علم عشق در دفتر نباشد شرابي خور که در کوثر نباشد

این حرفها را رها کن. خودت را رها کن. خدا را میيابی. می‌یابی آن معروفی را که در آن عالم ارواح، خودش را به تو معرّفی کرده است. میيابی آن معروفی را که در عالم ارواح، خودش را به تو با چشم وجدانت و دیده ایمانت نمایانده است. علی‌بن ابی‌طالب7 میفرماید: «وَ لَکنْ رَأَتْهُ الْقُلُوبُ

بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ» [12] یا علی! قربان خاک پای قنبرت بروم. یا علی! هر کلمه تو بابی از ابواب معرفت خداست. ای شاگرد پیغمبر9!

خدا خودش را نمایاند. آیا خیال میکنید «نمایاندن» خدا یعنی این که خدا یک تابلوی عکس دارد، میگوید: ببینید؟ نه! آیا خدا به صورت نار و نور جلوه میکند تا ببینید؟ خیر! اینها هیچ کدام خدا نیست. اینها شیطان است.

چند کلمه هم برای اهل سیر و سلوک بگویم. این را بدانید. یاوه حرف نمیزنم. ما را از این نمد، کلاهی است! مدّتی هم زیر اخیه بودهام! حالا اگر کسی بیاید، او را زیر عبا میبریم، صاف صاف بیرون میآوریم!

یک وقت، یک شیخ بدبختی در چاله درویشها افتاده بود. یکی از سلسلههای درویشی، او را بُرده بودند و مشرّف به سلسله فقرش کرده بودند. مشرّف کردن آنها هم آداب عجیبی دارد! بیدارتان میکنم؛ ملتفت باشید! میگویند: اول برو خودت را شستشو کن.

شست و شويي کن و آن گه به خرابات، خَرام

تا نگردد ز تو این دیر خراب، آلوده

میگوید: برو، غسل اسلام کن؛ غسل دخول در باب ولایت بکن؛ غسل توبه بکن. چند تا غسل است.

بعد هم بیا، یک قدری جوز بوآ بیاور؛ سکه بیاور؛ تکه بیاور؛ حلقه بیاور؛ چیزهایی دارند!حُقّه بازیهای عجیبی است! اینها را بیاور، بعد بیا برویم در اطاق خلوت. هیچ کس نباشد جز من و تو! همه بندهایت را باز کن. همه گرههایت را باز کن که بندی نباشد، گرهای نباشد. بند تُنبانت را باز کن! بیا برویم که میخواهیم صفای درویشی کنیم. میخواهیم تو را به سلسله فقر مشرّف کنیم!

فکان ما کان ممّا لَسْتُ اَذْکُرُه

فَظُنّ خَيْرًا وَ لَا تَسْأَلْ عَنِ الْخَبَرِ

شست و شو کردهای، بندهایت را باز کردهای، در اطاق خلوت میخواهد تو را مشرّف کند!

ما شبهای سهشنبه در منزلمان روضه داشتیم. من شب دوشنبه به دنیا آمدم، پدرم همان شب، حدیث کساء خواند. پدرم اهل منبر بود. حدیث کساء خواند و تا زنده بود، شبهای سهشنبه حدیث کساء میخواند. خدا در سایه خمسةالنجباء: نگذارد بیدین شوم. ان شاء الله خیال میکنم بیدین نشدهام،

البته کاری برای دین نکرده‌ام، امّا الحمد لله بی‌دین نشده‌ام. مادرم هم تا زنده بود، خواندن حدیث کساء را در شب‌های سه‌شنبه ترک نکرد.

یک بنده خدایی بود. این شیخ شب‌های سه‌شنبه به منزل ما می‌آمد و منبر می‌رفت. یک وقت دیدیم سه چهار هفته است که پیدایش نیست. بعد از پنج شش هفته، آمد و دیدیم آبخورش را شانه زده است! و می‌گوید: «به همّت پیر مرتضی علی!» التفات فرمودید؟ به اصطلاح درویش‌ها مُهر شده بود. آمد و بعد گفت: «آشیخ محمود!» اسم من، محمود است. گفتم: «بله.» گفت: «ما دیگر به پیرم مرتضی علی واصل شدیم!» گفتم: «به کجا واصل شدی؟» گفت: «به حقّ و حقیقت!» گفتم: چطور؟ گفت: ما آن‌جا اهل فقر شده‌ایم. حالا دیگر باید طبق مرام درویشی باشیم. به پیرم مرتضی علی دیگر واصل شدم! دو سه هفته قبل مشرّف شدیم! گفتم: «عجب! چه سِیر تندی کرده‌ای! یک شبه، ره صد ساله رفته‌ای!» گفت: «بله.» گفتم: «خوب، چه طوری؟»

اتفاقاً اسمش هم «عبدالله» بود! گفت: «دیشب نشسته بودم، مشغول ذکر بودم. یک وقت، صدایی از بالای اتاق بلند شد: «بنده جان!» گفتم: «بله! خدا جان! چه میگویی؟» گفت: «من خدایم! دیگر معطّل نشو!» خلاصه آن شب، خود خدا با من صحبت کرد! به من گفت: «بنده جان! من هم گفتم: خدا جان!»

من گفتم: «لعنت بر آن خدای دیشب تو! آن، صدای شیطان بوده است! خدا که صدای جسمی ندارد. صدای خدا که با این گوش جسمی شنیده نمی‌شود!»

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست تُرك و کُرد و پارسی‌گو و عرب

خود ندا، آن است و این باقی صداست فهم کرده آن ندا، بیگوش و لب

احمق! او که صدایش جسمانی نیست! آن صدایی که تو شنیدی که از شجر برای موسی7 وارد شد، یک چیز دیگری بود. او را از در و دیوار و از داخل و خارج به حقیقت آشنا و آگاه کردند. آن صدا از سنخ این صداهایی که از حلقوم بیرون می‌آید و به گوش فرو می‌رود، نیست.

آقایان! خدا با چشم عقل در نمیآید. خدا با چشم وهم و خیال در نمیآید. خدا به شؤون اجسام مُتُشَأن نمیشود. هر کس از عرفا در این وادی و در مورد خدایی که با عقل، وهم و خیال درک شود و خدایی که کمترین شباهتی با مخلوقات داشته باشد، حرفی بزند، خبط کرده، بر خلاف گفته و به ترکستان رفته است. آهای عارف سالک! «این ره که تو می‌روی به ترکستان است.» خود خدا که این صداها را ندارد؛ خود خدا که جلوه‌های نوری و ناری ندارد. فهمیدید؟ و در این جا، من

حرف‌ها دارم. کفریاتی از بعضی از آن‌ها بروز می‌کند و گفتارهای شیطان را به جای کلام رحمان بیان می‌کنند! از این سخنان بپرهیزید! جز راه فقه و شرع و آن چه فقهاء و محدّثین میفرمایند، جز این راه، راه دیگر نروید که آن راه خطرناک است. من آن راه تا یک مقداری رفتهام و میگویم که نروید.

خدای متعال خودش را به وجدان ما در عالم ارواح نمایاند. چطور نمایانده است؟ نمایاندنش به عجز این طرف بوده است؛ در آن عالم نمایاند که: «تو عاجزی! تو را نگه داشته‌ایم.» نمایاند: «من نگهبان شما هستم. شما نگه داشته شده‌اید.» این را بر وجدان شما روشن کرد. این معرّفی خداست و ملاقات خدا هم همین است. (أَنَّهُمْ مُلَاقُو رَبِّهِمْ) [13] و (یا أَیهَا الْإِنْسانُ إِنَّک کادِحٌ إِلی رَبِّک کدْحاً فَمُلاقیهِ) [14] ملاقات خدا همین است. خدا صورت ندارد که ملاقات شود؛ خدا نور نیست؛ خدا نار نیست؛ خدا شبح نیست؛ خدا هیکل ندارد؛ خدا «کم» ندارد؛ خدا «کیف» ندارد؛ فعل ندارد؛ انفعال ندارد. خدا از مقولات اعراض نُه‌گانه نیست؛ از پنج قسم جوهر هم نیست. این خدا، خودش را به تمام اشیاء معرّفی کرده است. نهایت آن که چون ما کتاب مبین خدا هستیم:

وَ أَنْتَ الْکِتَابُ الْمُبِینُ الَّذِي

بِأَحْرُفِهِ یَظْهَرُ الْمُضْمَرُ [15]

خداوند خودش را در عالم ارواح به ما معرّفی کرد. به دنیا میآییم در حالی که غرق فکر و غرق بدن هستیم؛ خوردن و پوشیدن و نوشیدن و با این یکی به سر بُردن و با آن یکی مأنوس شدن و اِعمال شهوت کردن و اِعمال غضب کردن. در نتیجه، از آن معروف فطری، محجوب می‌شویم؛ در غفلت می‌شویم. انبیاء میآیند با تذکر، پرده غفلت را پاره کنند. حضرت علی7 میفرماید:

«فَبَعَثَ فِیهِمْ رُسُلَهُ وَ وَاتَرَ إِلَیْهِمْ أَنْبِیَاءَهُ لِیَسْتَأْدُوهُمْ مِیثَاقَ فِطْرَتِهِ وَ یُذَکِّرُوهُمْ مَنْسِـيَّ نِعْمَتِهِ وَ یَحْتَجُّوا عَلَیْهِمْ بِالتَّبْلِیغِ وَ یُثِیرُوا لَهُمْ دَفَائِنَ الْعُقُولِ.» [16]

انبیاء می‌آیند و ما را به یاد خدا میاندازند.

معنای «بِنا عُرِفَ الله و بِنا عُبِدَ الله و لَوْلانا ما عُرِفَ الله و ما عُبِدَ الله» [17] این است که این‌ها میآیند، مذکر می‌شوند و می‌گویند: «آهای! هوشیار باش! بیدار باش! آن معروف فطری را فراموش نکن. از خدا غفلت نکن. هوشیار باش، خدا حافظ تو است! هوشیار باش، خدا نگهبان تو است! هوشیار باش، خدا خالق تو است! هوشیار باش، خدا زنده کننده تو است! هوشیار باش، قوّه تو از خداست! قدرت تو از خداست! علم تو از خداست! حلم تو از خداست! اگر خدا بخواهد بگیرد،

میگیرد.» آن قدر میگویند و میگویند تا ما پردههای غفلت را پاره کنیم و آن معروف فطری، معرّفیاش برای ما آشکار شود.

خدایا! به ذات مقدّست، قلب و وجدان ما را به معرفت فطریمان بیش از پیش روشن بفرما.

[1] . روم: 30

[2] . بحارالأنوار، ج47، ص357 / الكافي، ج1، ص438 (مشابه)

[3] . من لا يحضره الفقيه، ج4، ص380 / بحارالأنوار، ج2، ص265

[4] . اوّل ما خَلَق: عقل

[5] . «قد ورد في حديث المشهور: مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا.» بحارالأنوار، ج69، ص59

[6] . شرح أصول الكافي (صدرا)، ج1، ص361

[7] . عنكبوت: 64

[8] . نساء: 28

[9] . عَنْ أَبي جَعْفَرٍ7 عَنْ قَوْلِ اللهِ وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ إِلَى أَنْفُسِهِمْ قَالَ أَخْرَجَ اللهُ مِنْ ظَهْرِ آدَمَ ذُرِّيَّتَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَخَرَجُوا كَالذَّرِّ فَعَرَّفَهُمْ نَفْسَهُ وَ أَرَاهُمْ نَفْسَهُ وَ لَوْ لَا ذَلِكَ مَا عَرَفَ أَحَدٌ رَبَّه...» (بحارالأنوار، ج5، ص258) / «عَنْ أَبِي عَبْدِاللهِ7 قَوْلُهُ تَعَالَى وَ إِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ إِلَى آخِرِ الْآيَةِ قَالَ أَخْرَجَ اللهُ مِنْ ظَهْرِ آدَمَ ذُرِّيَّتَهُ إِلَى يَوْمِ الْقِيَامَةِ فَخَرَجُوا كَالذَّرِّ فَعَرَّفَهُمْ نَفْسَهُ وَ أَرَاهُمْ نَفْسَهُ وَ لَوْ لَا ذَلِكَ لَمْ يَعْرِفْ أَحَدٌ رَبَّهُ قَالَ أَ لَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلى قَالَ فَإِنَّ مُحَمَّداً9 عَبْدِي وَ رَسُولِي وَ إِنَّ عَلِيّاً أَمِيرَالْمُؤْمِنِينَ خَلِيفَتِي وَ أَمِينِي.» (بحارالأنوار، ج26، ص294)

[10] . «إِذَا انْتَهَى الْكَلَامُ إِلَى اللهِ فَأَمْسِكُوا»؛ الكافي، ج1، ص92 / بحارالأنوار، ج3، ص259

[11] . بحارالأنوار، ج82، ص170 (به نقل از پیامبر9) و ج68، ص23 (به نقل از حضرت سجاد7)

[12] . الكافي، ج1، ص98 / بحارالأنوار، ج4، ص27

[13] . بقره: 46

[14] . انشقاق: 6

[15] . ديوان أميرالمؤمنين7، ص175 / مرآة العقول في شرح أخبار آل الرسول، ج3، ص272

[16] . بحارالأنوار، ج11، ص60 به نقل از نهج‌البلاغه

[17] . «بِنَا عُرِفَ اللهُ وَ بِنَا عُبِدَ اللهُ، نَحْنُ الْأَدِلَّاءُ عَلَى اللهِ وَ لَوْلَانَا مَا عُبِدَ اللهُ»؛ (التوحيد (للصدوق)، ص152 / بحارالأنوار، ج26، ص260) / «بِنَا عُبِدَ اللهُ وَ بِنَا عُرِفَ اللهُ وَ بِنَا وُحِّدَ اللهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى...» (الكافي، ج1، ص145) / «وَ بِنَا عُبِدَ اللهُ وَ لَوْلَانَا مَا عُرِفَ اللهُ »؛ (بصائرالدرجات، ج1، ص61 / بحارالأنوار، ج26، ص247)